

فواره‌های نپتون



فواره‌های نپتون

ریکی دوکورنه
ترجمه‌ی عاطفه احمدی

THE FOUNTAINS OF NEPTUNE
Copyright © Rikki Ducornet, 1989
Published by arrangement with Agence litteraire
Astier-Pécher
Cover adapted from Infirmary room, empty bed in
front of open window; monochrome ©
Anna Jurkovska/Shutterstock;
Beach with blue sky and blue water lapping the sand
in black and white © THP Creative/Shutterstock
All rights reserved.
Persian translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

ریکی دوکورنه، نویسنده و هنرمند، متولد سال ۱۹۴۳ در نیویورک، سال‌های بسیاری از عمرش را در آفریقای شمالی، کانادا، آمریکای جنوبی و فرانسه گذرانده است. او فعالیتش را به‌عنوان طراح، نقاش و چاپگر آغاز کرد و در دهه‌ی شصت و هفتاد میلادی با بسیاری از هنرمندان سوررئالیست در ارتباط بود و در نمایشگاه‌ها و فعالیت‌های گروهی متعددی شرکت داشت. وقتی در دهه‌ی هفتاد در ابتدا با شعر به کار نوشتن روی آورد، خیال‌پردازی‌های سوررئالیستی و الهام از شهود و رؤیا به نوشته‌هایش هم راه پیدا کردند. بسیاری جهان داستانی دوکورنه را که در تقاطع سنت‌های متعدد ادبی از جمله سوررئالیسم، پست‌مدرنیسم و رئالیسم جادویی قرار می‌گیرد، با آثار نویسندگانی همچون آنجلا کاتر، ایتالو کالوینو و خورخه لوییس بورخس مقایسه کرده‌اند. دوکورنه تا به امروز بیش از ده رمان، مجموعه‌مقاله و کتاب شعر منتشر کرده است که آخرینشان در سال ۲۰۲۰ منتشر شد و تجربه‌گری‌ای در ژانر علمی‌تخیلی است. ویلیام گس، نویسنده‌ی معروف آمریکایی درباره‌ی او می‌نویسد: «کتاب‌های دوکورنه در جست‌وجوی یافتن راهی‌اند برای مرهم‌بخشی به زخم روانمان - شرم و بازدارندگی طبیعت‌مان - که نه‌تنها به انکار این جهان به نفع جهانی دیگر انجامیده، که بیایی به مراجع قدرت و عاملانش اجازه داده که چشممان را نسبت به زیبایی کور کنند، شورمان را مسموم و تخیلمان را محاصره و محدود کنند.»

ریکی دوکورنه

Rikki Ducornet



- سرشناسه: دوکورنه، ریکی، ۱۹۴۳-م.
- Ducornet, Rikki, 1943-
- عنوان و نام پدیدآور: فواره‌های نپتون /ریکی دوکورنه؛
- ترجمه‌ی عاطفه احمدی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۴-۷
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی:
- The fountains of Neptune: a novel , 1989.
- موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: American fiction -- 20th century
- شناسه‌ی افزوده: احمدی، عاطفه، ۱۳۶۸، مترجم
- رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۹
- رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
- شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۲۶۱۲۰

فواره‌های نپتون

نویسنده: ریکی دوکورنه

مترجم: عاطفه احمدی



ویراستار: محمدرسول علیزاده‌ی اصلی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۴-۷

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
- صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

برای پدرم، ژار دگره، پادشاه ای هام،
و برای مارتین پروونس، نگهبان عدن.

مایلم از بنیاد مریل اینگرام و مؤسسه‌ی بانتینگ به خاطر حمایت سخاوتمندانه‌شان تشکر کنم. همچنین می‌خواهم از مارتا کابرال تشکر کنم که وقتی جایی برای رفتن نداشتم، در خانه‌اش را به رویم گشود، و همچنین از ریچارد مارتین به خاطر گرداب خاروبدیس و ال‌ن سیگلمن، برنی آیزنشتاین، و لی دیویس کریل برای کمک‌های محبت‌آمیزشان.

بعد از این‌که ایده‌ی فواره‌های نپتون در سرم شکل گرفت، بیداری‌های الیور ساکس توجهم را جلب کرد. تصمیم نداشتم تاریخچه‌ی پزشکی را وارد کتاب کنم، چون از ابتدا آن را کار تخیل می‌پنداشتم و نه یک رمان تاریخی، اما کتاب زیبای ساکس یکی از منابع الهامم بود.

«... چون این جا، هزاران هزار
تاریکی و سایه‌ی درهم آمیخته، رؤیاهای مغروق،
خوابگردی‌ها و خیال‌ورزی‌ها؛
تمامی آن‌چه زندگی و جان می‌نامیم، در رؤیا آرمیده‌اند...»
هرمان ملویل، موبی دیک

بخش اول

دکتر کایزشتیگه^۱ بود که می‌گفت آن‌چه جهان را به نابودی خواهد کشاند روان‌زخم‌های برهم‌تلنبارشده‌ی تاریخ بشر است که روح بشر را مسموم می‌کند، درست مثل مورفین که ریه‌ها را اشباع می‌کند و ماه سوزان^۲ که در رسوب‌های نقره‌ای براق زیر پوست جمع می‌شود. بله، دکتر کایزشتیگه ایده‌های عجیبی داشت، اما خب، هیچ‌چیز عجیب‌تر از واقعیت نیست، واقعیت زندگی‌ای که در خواب سپری شده باشد. مرا مرد شنی صدا می‌زد و فقط می‌توانم امیدوار باشم که این صفحات پرتزدید که شب‌مردی آن‌ها را نوشته است، روی کتاب‌های درخشانش نوری بیندازند، کتاب‌های زیبا و ماه‌زده‌ای که بعضی‌ها سخت تلاش کردند به خاکستر بدلشان کنند. من در بهار سال ۱۹۱۴ به خواب رفتم و در طول دو جنگ جهانی و آرامش گل‌آلود میانشان در خواب بودم. انگار سوزن چرخ‌نخ‌ریسی طلسم‌شده‌ای در دستم فرورفته و پری شرووری نفرینم کرده بود و خارزار رسوخ‌ناپذیری ذهنم را در چنگ گرفته بود. دکتر این‌طور توصیفش می‌کرد؛ می‌گفت سیب مسموم را گاز زده‌ام. عامدانه به این سیب اشاره می‌کرد. دانش -به‌اندازه‌ی انکار- مرا سراسیمه به سرزمین نود^۳ کشانده بود. در فواره‌های نپتون، کتابی که به پرونده‌ی من اختصاص داده، نوشته:

مرد شنی به کما رفته است. در پزشکی، کما به خوابی عمیق و بدون هشیاری گفته می‌شود. در اخترشناسی، گردوغباری است که دور هسته‌ی دنباله‌دار را می‌پوشاند. همچنین به هاله‌ی دور چیزهایی گفته می‌شود که از پشت لنز فوکوس نشده به آن‌ها نگاه می‌کنی. در گیاه‌شناسی، کما پوشش ابریشمین انتهای بعضی دانه‌هاست؛ حتی به کل سر یک درخت هم گفته می‌شود.

1. Kaiserstiege

۲. Lunar caustic : به نیترا نقره گفته می‌شود.

۳. Land of Nod : سرزمینی که قابیل (قائن) پس از کشتن هابیل به آن تبعید شد.

از نظر من همه‌ی این تعریف‌ها را می‌شود برای کمای مرد شنی به کار برد. او هم مثل هر درختی، جهانی درخود فرو بسته است. همه‌ی کارهایی که برای بیدار کردن او انجام می‌دهم (زنگ‌ها، فریادها، دست‌زدن‌ها) فقط به رؤیاهایش جان می‌دهند. جهان زندگان وضوحی بصری است که انکارش می‌کند. آتش و یخِ زندگی را در ابر خوشایند رؤیا پوشانده است.



تنها یک تارم در باغ جنوبی دکتر سرپا مانده. در هوای گرم برای فکر کردن به این‌جا می‌آیم. زمانی باغ‌هایش تمثیل‌هایی بودند. دکتر کایزشتیگه اعتقاد داشت بدن آدمی را هم مثل طبیعت می‌شود به هماهنگی و سلامتی توأم با آرامش رساند. هنوز هم می‌توانی عبارت «عشق و علم» را در سردر درمانگاهش ببینی. در چشمه‌های درمانی - جهان ایدئالش - خود عناصر هم اهلی شده بودند: شن‌ها مرتب شانه شده بودند، چمن خاک را پوشانده بود، هوا با بوی گل‌های رُز عطراگین، آب در حوضچه‌ها و وان‌های حمام و چاه‌ها رام شده بود. حتی آتش خورشید هم هنوز پشت نقاب درخت‌های دلپذیر و آلاچیق‌ها و شیشه‌ی سبز است. تارم من سقفی مشبک دارد. شاید من این‌جا را آن‌طور که باید ندیده‌ام، اما هیچ آدمی که به جهان چشم دوخته نیز آن را آن‌طور که باید، ندیده است.

آب، چه واقعی و چه استعاری، همه‌جا حاضر است. نور خورشید که به سرسراه‌های خالی می‌ریزد، انعکاس صد ستون شیاردار در صد آینه موج برمی‌دارد. حتی آهن‌کاری نرده‌های باغ، اتاقل‌ها و دروازه، شبیه انتزاع آبی لیز از مارماهی‌هاست. معمارهایش با حوضچه‌هایی عمیق و کم‌عمق هزارتویی آبی ساخته‌اند. آب‌فشان‌های گرم و تک‌افتاده متشنج می‌جهند و می‌شود به عریانی رب‌النوعی میانشان کز کرد. در دهکده هنوز هم از این هزارتو - که در جنگ جهانی دوم ویران شده - حرف می‌زنند، چون مروج بی‌بندوباری بوده.

هم‌زمان با کندن هرزگیاه‌های باغ‌راه‌های کی^۱، به خط خاطراتم نظم می‌دهم؛ واقعیت و رؤیایها و بهشت و جهنم را از هم باز می‌کنم. این روزها کار دیگری نمی‌کنم

جز تلاش برای تفسیر آن چرخ‌های مبهم، آن سایه‌های موج، آن فریادهای ورای فریاد، داستانی که زیر همه‌ی داستان‌ها جاری است: داستان خودم.

حتی هنوز هم فریادها را می‌شنوم. تشخیص نمی‌دهم که صدای پدرم است که می‌شنوم یا مادرم، یا صدای قاتل‌های مادرم. غوغای عظیمی در جانم فرو شده و با هر نفس صدایش را می‌شنوم، حتی اگر - مثل آب فواره‌های فروپاشنده‌ی کی - آرام شده باشد، آموخته باشد که نجوا کند.

کی نوشته:

نیکولا بازمانده‌ی یک رابطه‌ی سه‌گانه است و شاهد تراژدی خانوادگی اش بوده و با کما به آن پاسخ داده. مثالی از این تکان‌دهنده‌تر برای آگویی که از خود دست شسته، نمی‌توان پیدا کرد.



عصر یک روز تابستانی، خیلی پیش‌تر از مرگ دکتر کایزشتیگه، با هم در تالار وسیع و چاله‌چاله‌ی چشمه‌های درمانی نشسته بودیم و از خنکای منعکس‌شده‌اش لذت می‌بردیم.

گفت: «ما یادمون می‌ره که وضعیت‌های ذهنی دیگه‌ای هم وجود داره. یادمون می‌ره که فکر کردن یه فراینده که در طول دوران‌های مختلف از دل وضعیت‌های پیشین تکامل پیدا کرده، درست همون‌طور که انگشتامون هنوز شبیه انگشتای سوسماره. همینکه که در ژرفایی عمیق‌تر از رؤیا، افکارمون ممکنه هنوز پژواک خرچنگ‌ها رو در خودشون داشته باشه.»

پرسیدم: «خرچنگ‌ها هم خواب می‌بینن؟ سرخاب‌ها چی؟»

کی بحر فکر گفت: «سرخاب‌ها ماده‌ن. برای تولیدمثل، عضو موردنیاز روی بدن خودشون رشد می‌کنه، که برای موجوداتی که کل عمرشون به ته‌یه قایق می‌چسبن، بیهوده به نظر می‌آد.» من با لحنی احتمالاً افسوس‌زده‌تر از آن‌چه قصدم بود، جواب دادم: «من یه سرخابم، کل زندگی‌م چسبیدم به ته رؤیا.» و آه کشیدم.

کی غرق در حس و حالش گفت: «وزغک! خواب‌هایی که می‌بینیم مثل جزیره‌ن،

دنیا‌های شناور، اما درست همون طور که بعضی از سم‌ها از غشای محافظ مغز می‌گذرن، روان زخم‌ها هم خواب‌هامون رو آلوده می‌کنن و اون جزیره‌های بهشتی رو به پهنه‌های دوزخی بدل می‌کنن، جهنم کابوس.»

همان طور که تابی به دستش می‌داد و به نور روبه‌خاموشی روز اشاره می‌کرد، ادامه داد: «اون کسی که داره زیر نور سرخ‌رنگ نفس می‌کشه باید خوش حال باشه.»

درست است. داشتم زیر نور سرخ‌رنگ غروب نفس می‌کشیدم. زنده بودم. بیدار بودم. کاملاً بیدار بودم و ذهنم مثل بادبادکی چرخ می‌زد، و خوش حال بودم. همان طور که آرام با هم حرف می‌زدیم، تارهای صوتی قورباغه‌های آبی به هم می‌خورد و در هوا منعکس می‌شد.

فصل اول

دریا برای مردی که عاشقش بوده و ترکش کرده چیست؟ آب-آتش است، ویسکی، رام، شعله‌ای شبنم‌بسته، جادوگر سبزچشم است. به زبانی غریب سخن می‌گوید، حلقه‌های مرجانی‌اش از اسکلت‌های تراش‌خورده، شانه‌های سفیدش براق از خاک استخوان‌ساییده.

خاطره است، عدد اعداد، چشم جهان، آینه‌ی دریا. اقیانوس برای ملوانی که عاشقش بوده و ترکش کرده چیست؟ یگانه عاشقی که شب را می‌زداید، جام بی‌انتهای مهتاب.

و ملوان‌ها؟ همه راویان دریا، پسران مردماهی‌ها.



توتور^۱ فقط یک مرد نبود؛ تجسم افسون ابدی دریا بود. ارباب حباب، ماهی‌ها، کشتی‌های رقصان، بذله‌گو و غمگین (این کهنه‌ملوان پیر، محصور خشکی، دلش برای دریا لک زده بود) از مه عقیق فام و کشتی‌های کناره‌گرفته می‌گفت، ماجراهای اشک‌آور و حیرت‌انگیزی که به کرانه‌های کنجکاو‌ی‌ام ریشه می‌دواند و همان طور به امر شگفت حساسم می‌کرد که ستاره‌ی دریایی به آفتاب حساس است.

توتور گرگ بود، گرگ دریایی. جوری پی داستان‌ها می‌خزید که اختاپوسی از پی شکار، با چشم‌های بیرون‌زده، پاورچین، ملیح و خوف‌انگیز، از شکم کفشک‌ماهی دراومده! به ملوان ناسزا می‌گفت، ناسزاهایی بذله‌گویانه. پسر فاحشه‌ی هندو! مادربه‌خطا، تخم جن! اون شراب سیب‌رو بده ببینم! بعد با دست آفتاب‌سوخته‌اش

1. Totor

دو لیوان کف‌گرفته از نوشیدنی کهربایی می‌ریخت و قصه‌ای دیگر را سر می‌گرفت. توتور که حرف می‌زند، ادیسه‌ی ریش‌فروری سلانه به اتاق می‌آید تا گوش کند، و فیل‌های دریایی، و سندباد که دوال‌پای نسناس هنوز پس‌گردنش را چسبیده. بارها شده شناور بر آب‌های زلال عشق توتور، روی زانوانش چرتم ببرد. سیماب کلماتش خوابم می‌کند. سمت راست کشتی‌ام و قسم می‌خورم که می‌توانم صدای خوردن امواج را به شیشه‌ی پنجره بشنوم. در اتاقی فرش‌شده از شن خوابم می‌برد.

عصرگاه از قیلوله بیدار می‌شوم. خانه مثل قلبی به آرامی کنار قلبم می‌زند، در حمامی از مه‌شیری آبیگامی‌اش (چون به همه‌ی پنجره‌ها شیشه‌ی سبز رنگ انداخته‌اند)، نور روز مثل دامن زنی روی زمین عقب می‌رود، هوا نمودار از بوهای خوش آشپزخانه‌ی دایه: کره‌ی آب‌شده، کارامل، کبوترهای قن‌داق‌شده در برگ مو مثل اسباب‌بازی یا کادو، اسیرآمده در آتشی رخشان.

دایه به چابکی قرقاول، با پوستی به عطر گل سرخ و پیش‌بندی با بوی نشاسته، وسط خنده‌ی نقره‌آهنگ کاردوچنگالش با دل‌وجان کار می‌کند. بشقاب‌های سفیدش مثل صدف روی قفسه‌هایش به ساحل نشسته‌اند. من در نور سبزعلسی اتاق روی زانوی توتور می‌نشینم و خاکسترشدن زغال‌ها را تماشا می‌کنم و به کبوترهای آوازخوان در غلافشان گوش می‌دهم. توتور کیسه‌ی توتونش را از جیبش بیرون می‌آورد و با انگشت تراشه‌هایش را نوازش می‌کند که چنان دریاساب شده‌اند که دیگر رنگی بهشان نمانده. بیرون، تگرگ به شیشه می‌کوبد و اتاق به تاریکی فرومی‌رود. دایه دوان‌دوان برای روشن‌کردن فانوس‌ها می‌رود و شامان، چیده‌شده روی میز، نوید شگفتی می‌دهد. برای دسر، جزیره‌ای شناور درست کرده.

این‌جا قلب تپنده‌ی خانه است: جزرومد نور و تاریکی، رنگ سبزی روبه‌تیرگی، زانویی مهربان، بوی آب‌گوشت و گل‌های سرخ. باران خدا روی خانه‌ی توتور می‌ریزد. گنبد آسمان از آن اوست، شفق و ماه. خانه مثل اسفنجی خیس‌انده در قصه است. تیر و الوارهایش سنگین از بار ماجراجویی‌ها غرغز می‌کنند. دایه بیدار شده تا خورشید را بیدار کند. صبح‌ها من هم مشتاق بیدار می‌شوم.

دایه در آشپزخانه‌اش را تا ته باز می‌کند و اتاق را پر می‌کند از بوهای شب تابستانی:

شکوفه‌ی زوفا، مریم‌گلی، بوته‌ی تُرشک که چیزی نمانده به پله‌های در پشتی‌مان هجوم بیاورد، دسته‌ی مرغان دریایی (که قسم می‌خورم پرهایشان رد خوش‌عطری روی هوا باقی می‌گذارد)، جلبک‌هایی که روی نزدیک‌ترین ساحل افتاده‌اند، خود آب، بله، خود دریا... بوی آب دریا خانه را پر می‌کند.

من خواب‌آلود دراز می‌کشم و به صداها‌ی شهر بیدار گوش می‌کنم. دایه با صدای هم‌زدن کره و آوازی دربار‌ی یک چوب و کاشتن یک کلم و سوراخی در زمین، از رختخواب بیرونم می‌کشد. آواز مدهوش‌کننده‌ای که بیشتر به درد وقت خواب می‌خورد تا بیداری، آوازی هماهنگ با هم‌زدن کره. دربار‌ی راه‌رفتن دایره‌ای، کندن سوراخی دایره‌شکل در زمین، فروکردن چوبی در آن و برگشتن شبانه به آن برای فراری‌دادن خرگوش‌ها و گداها و دزدها، که جامه‌ی مبدل خود ابلیس‌اند. حالا صدای آواز پرنده‌ای را می‌شنوم، فریاد فروشنده‌ها، شتک شیر توی تابه. هنوز پیراهنم را توی شلوار نچپانده، پابرهنه پایین پله‌ها می‌رسم، و تا چهار نشمرده، قهوه‌ای را فوت می‌کنم که آن‌قدر داغ است که می‌گویند قاشقی مفرغی را هم آب می‌کند.

شیر را توی قهوه می‌ریزم و دایره می‌سازم، کلم‌های لالایی می‌کارم و تکه‌نانی اندازه‌ی یک لنگه‌کفش را با اشتیاق به دهان می‌برم. کره‌ی تازه‌اش مثل صاعقه به سقف دهانم می‌خورد.

به او می‌گویم: «اگه خوک بودم، توی این کره غلت می‌زدم.»

- اگه خوک بودی، عمراً این کارو نمی‌کردی.

- چرا نمی‌شه کره رو با پا هم زد؟

جوابش هل‌دادن بشقاب‌ی زردآلوزیر دماغم است. قهوه را از روی قاشقم می‌لیسم و قاشق هنوز داعم را توی میوه فرومی‌کنم. چنان طعمی دارد که انگار دایه رفته و خورشتی از خود خورشید برایمان پخته.

دایه هم قصه‌های تعریف‌کردنی خودش را دارد. سال ۱۸۸۳ به خانه‌ی ناخدا رفته.

- همون کاشف هیبیریسی جدید^۱ یا همچه چیزی. یه الف‌بچه بودم، اندازه‌ی

۱. New Hebrewdees : تلفظ اشتباهی از New Hebrides.

همیشه آقایی به خرج می‌داد، یه شیشه دیگه با پیک برامون فرستاد! اتفاقاً همین یارو بیکه ازم خواستگاری کرد، اما نتونست دلمو ببره. اون روزا همه‌ی فکروذکرمدلبری از مادام بود و تو فکر دلبری‌کردن از مردا نبودم. دایه تابستان‌ها را کنار دریا می‌گذرانند...

- توی یه ویلای صورتی. آشپزخونه‌ش کوچیک اما نورگیر بود. همه‌شم یه دقیقه راه بود تا بازار که توش هر جونوری رو که شنا می‌کرد می‌فروختن. می‌شد یه غذاهای لببیدی مثل سپرماهی با سس کره‌ی سوخته درست کرد، که اگه با یه سالاد سبز محشر ببری‌ش سر میز، یه شام سبک و خوش مزه‌ست.

و تابستان ۱۸۸۷ بود که ملوان خال‌کوبی‌داری: «اغیام کرد و ازم خواستگاری کرد.»

خال‌کوبی توتور تنها جنبه‌ی مبتذل شخصیتش بود.

- یکی از اون بعدازظهرای کمیابی که سرم خلوت بود و مطفخو پر کرده بودم با شام ناخدا (قرمه‌ی زبون و قرمه‌ی مارماهی و سالاد سیب‌زمینی و گوجه‌ی پوست‌کنده آماده کرده بودم)، توتورو تو مکاره‌ی ساحلی دیدم. توی این یارو چرخ‌پلکای گنده هی رفتیم بالا و بالاتر. فکر می‌کردم الانه که قلبم از جا کنده شه و واسه خودش راه بیفته بره، اما عوضش رفت تو بغل توتور. بعدش توی باغ شیشه‌ای صدا بود که یک دل نه صد دل عاشق هم شدیم (از همون موقع تا حالا هم به صدفام ترخون می‌زنم. بعضی وقتا هم تو زعفرون می‌پزمشون که اونم خیلی باب دندونه).

می‌پرسم: «خال‌کوبی توتور کجاشه؟»

لپ‌های رُز گل می‌اندازد و ساکت می‌شود. بقیه‌ی بعدازظهر یک کلمه هم از دهانش در نمی‌آید.



روز یک‌شنبه، دایه، لباس پوشیده برای کلیسا، بوی فلفل می‌دهد. توتور صدایش می‌کند: «جواهر من! مرغ پروار من! گل رُز خودم!»، و جواب دایه: «خوک!» چون توتور نیشگونش گرفته.

دماغ پاپ اعظم. هرچی بلدمو از صدقه‌سر آشپز اون جا دارم. یه مادام پیتانس نامی^۱ بود، از اون آدمای «شکم ماهی رو پاره کن و دست‌وپاچلفتی‌بازی درنیار!» که خیلی به طفاخی‌ش می‌نازید. البته که حقم داشت. هنر پخت‌وپز و اینا رو اون یادم داد، سبزی‌پیزی و خرید و ترشی‌انداختن و هرچی که فکرشو بکنی. از اون زنای هیکلی بود، درشت و چاق. تو پنجاه‌سالگی که آتاکسی سماعی^۲ از پا انداختنش، من پیداش کردم وقتی با کله افتاده بود تو بشکه‌ی سرکه. خدا شاهده تا حالا همچین واریس‌هایی ندیده بودم (معلومه خیلی درد کشیده بود، اما هیچ‌وقت خم به ابرو نمی‌آورد). بعدش منو از ظرف‌شوری بردنم پخت‌وپز. یه پارسی ریزه‌میزه استخدام کردم، پیروچروک عین این کفش من، اما خوب بلد بود جای من پارو بزنه. کارمو با یه تاه‌زغالی شروع کردم. شاهزاده اوسکی^۳ واسه تولد مادام...

- شاهزاده اوسکی؟

- این اسم موزمارش بود. اسمش یه چیز چیتان‌پیتانی بود که نمی‌شد گفت، اوبلونسکی، اوبزوستکی یا چی. اینه که ما بهش می‌گفتیم اوسکی پیر، حالا پیر نبود!

- مارش چه‌شکل‌ی بود؟

- اسم موزمار، همون لقبش. اوسکی پیر از مارپار خوشش نمی‌اومد. اصلاً هیچ حیوونی نگه نمی‌داشت. هر وقت دست می‌داد یه لگدی روونه‌ی سگ سیاه‌سفید مادام می‌کرد، ولی از اون‌ور جلوی خود مادام خیلی آقامنش بود. اوسکی پیر یه شیشه خاویار کاستیلی برایش فرستاد، همون تخمدون ماهی می‌شه، که یک‌شنبه‌ی بعدش بردیم سر سفره. آبه واتسیس^۴ هم دعوت بود. من می‌دونستم که موسیو آبه عجیب‌غریب کشته‌مرده‌ی پنکیکای بادمجونمه. واسه همین تخمارو با پنکیک بردم سر سفره. بعدش که شانس آوردم و یه سبزی‌فروش پیدا کردم که برامون آووکادوی محشری می‌آورد، به سرم زد این بار که برامون تخم بیارن تو نصفه‌آووکادو بیرمشون سر میز، که خیلی زودتر از اون‌که فکرشو می‌کردم فرصتش پیش اومد، چون همین‌که مادام به اوسکی پیر نوشت که من همچین فکری به سرم زده، طرف که

1. Madame Pittance
3. Prince Osky

2. auricular ataxia
4. Abbé Whatsis

اما توتور بیشتر مارماهی یا حیوانی چالاک است، ماهی زردی با زبانی سرخ و چشمانی فیروزه‌ای. کوچک جثه است، کوتاه‌قدتر از ژز، اما چهارشانه می‌ایستد و مثل مردی دو برابر هیکل خودش سبک خیال راه می‌رود. هر قدمش را با طمأنینه برمی‌دارد. گاهی انگار شناور است، آن قدر که گام‌هایش یک‌دست‌اند و خودش پُرمتانت است. حالا که به او فکر می‌کنم، قلبم مثل رودی خروشان می‌تپد.

- خدا پدرمادر دایه رو بیامرز.

توتور این را می‌گوید، همین‌طور که قدم‌زنان به‌سمت بندر و قایق کوچکمان لا ژورژت^۱ می‌رویم.

- مجبورم نمی‌کنه بریم کلیسا. من تحمل جایی رو ندارم که توش آسمون نبینم. نمی‌تونم حال‌وهوای ناخوش کلیسا رو دووم بیارم، اون بوی نم‌و دم همیشه‌گی شو! تازه‌ش هم، فهمیده‌م خدا نزدیک اون باتلاق بی‌ریختی که می‌گن خونه‌شه پیداش هم نمی‌شه، اما ژز اصرار داره که دعاکردن سرپا نگهش می‌داره، و کلیسارفتن تنها وقتیته که یه‌ذره روی آسایش می‌بینه. البته که به نظر من بیشتر به‌خاطر نمک خیرچینی‌هایی می‌ره که بعد مراسم گیرش می‌آد. اما خب، این زن هم فکرای خودشو داره و گهگاهی دلش می‌خواد توی آب مقدس خیس بخورن، وگرنه عین خمیر به هم می‌چسبن. خودش که این‌طوری می‌گه. اون بارو برات تعریف کردم که؟

برای لحظه‌ای درگیر بازکردن گره ژورژت می‌شود. من به‌زحمت سوار قایق می‌شوم و روی آب که عمق می‌گیرد بذره‌های حباب می‌کارم. در کمتر از یک دقیقه، لم‌داده عین پادشاهان، توی آب می‌سُریم. توتور حواسش به بادبان‌هاست و من وسایل ماهی‌گیری را آماده می‌کنم. امروز مارماهی شکار می‌کنیم...

- اون بارو برات تعریف کردم که ازدهای دوپای بحری^۲ رو دیدم؟

- ازدهای دوپا!

ازدهای دوپای بحری زنی است که...

- درواقع دوزیسته، نیکولا! چشمای زلال جهانوسحر می‌کنه: دریاچه‌ها، آبگیرها، حوضچه‌ها و رودها. بارون که می‌آد، اونه که می‌زنه به شیشه‌ها. توی جویبارای کنار

رودخونه‌ها نفس می‌کشه. توی گردابا و لجنای باتلاق نجوا می‌کنه و زیر سایه‌ی کُنده‌های چوب غرق‌شده چمباتمه می‌زنه. جادوگره، یه جونور آبی خون‌گرم. هم خرچنگه هم زن، هم ماره هم ساین. اون حبابا رو اون جا می‌بینی؟ کف صابونشه. فکر کنم صبح زود بیدار شده بوده که موهای خوشگلشوشو بشوره. اون یکی کفا رو اون جا می‌بینی؟ خامه‌شه. صبحا مثل ژز سرش گرم کره‌گرفتته. با ماهی‌ها حرف می‌زنه. همه‌ی صدفا رو به‌اسم می‌شناسه. اصلاً بعید نیست من و تویی خبر یکی از دوستاشو شکار کرده باشیم.

دارم نگران می‌شوم.

- خیالت نباشه، نینی! من باهاش قرارومدار دارم.

چشمکی می‌زند.

- کاری نداره آگه یکی دوتا مارماهی بگیریم. فقط باید حواسمون باشه بچه‌ماهی نگیریم و زیاد هم شلوغش نکنیم. زندگی‌ش آروم و بی‌سروصداست.

- کجا می‌خواه؟

- تختخوابش شن‌های کنار ساحل‌ان. اون جا دراز می‌کشه و صدای حرف‌زدن حلزونا خوابش می‌کنه. تو هم بودی خوابت می‌برد! چون حلزونا چیز زیادی که ندارن به هم بگن. بعضی وقتا هم توی یه اتاق می‌خوابه.

- یه اتاق؟

- جاهایی که دریا زمینو بلعیده، شهرایی هست فرش‌شده از جمجمه و قاشقای آهنی و سکه. ازدهای دوپا کاری به جواهرات و استخونا نداره. جریان آب و نوری که از صافی ماه می‌گذره براش از ثروت و سرنوشت آدما جالب‌تره. نیکولا! آگه خوب و با دقت نگاه کنی، آگه خوش‌شانس باشی (که به‌گمونم هستی)، شاید بتونی ببینی‌ش. شاید یه بار بتونی ببینی‌ش، چون نمی‌شه دو بار دیدش، وگرنه باید بهای کنجکاوئی‌تو با کورشدن یا حتی مرگ بدی. و...

ناگهان بی‌مقدمه اضافه می‌کند: «هیچ‌وقت نبینمت که داری تو آب می‌شاشی.

نینی! اون می‌گرددت و به‌خاطر بی‌صبری‌ت می‌کشدت پایین!»

من می‌خندم و سرم را به‌موقع بالا می‌گیرم و صدها ابری را که در آسمان شناورند می‌بینم.

هرگز فرصت روی آب‌بودن با توتور را از دست نمی‌دهم، اما تا به حال ماهی نگرفته‌ام. یک عالمه تخته‌پاره‌ی درآب‌افتاده شکار کرده‌ام، سیاه و صدف‌پوش، اما تنها موجود زنده‌ای که گرفته‌ام صدف دوکفه‌ای و خرچنگ‌های آبی‌رنگ روی ساحل بوده‌اند. اما توتور زبردستی غریبی دارد: دوجین دوجین سیمین ماهی قد جیرجیرک (که دایه توی خمیر می‌غلطانند و سرخشان می‌کند و ما سرتات‌هشان را یک لقمه‌ی چرب می‌کنیم)، مارماهی‌های دراز و رخشان که دایه توی شراب می‌پزدشان، ماهی‌های تُن به شیرینی بچه‌خوک.

یک‌شنبه‌ها شام را در اتاق ناهارخوری می‌خوریم. درهای شیشه‌ایِ سرمازده بسته‌اند و صداها‌ی آشپزخانه را خفه می‌کنند. حظ نقش سیاه خشکی‌هایی را می‌برم که ضربه‌ی موج‌ها خبر از وجودشان می‌دهند، و فانوس دریاییِ تنهایی که آدرخش بهش هجوم برده. خوراک آن روزمان را می‌خوریم، دلفین‌ماهیِ شکم‌پر با تُرشک حیاط‌پشتی‌مان. رُز آرام ندارد و مدام بین میز و آشپزخانه و سرداب می‌گردد، درویش چرخان در خانه.

- خوک!

دکولته‌ی مخصوص یک‌شنبه‌ی رُز، با دوردوزی تاب‌دار و پوشیده در حریر، توتور را به وجد آورده. می‌گوید: «محض رضای خدا، بگير بشین!» اما رُز از قبل شتابان خارج شده.

- باید یه بطری از شربت‌خونه بیارم. کلوچه هم هنوز مونده.

پای! توتور غرولند می‌کند: «پای آلوئه و هسته‌های آلو رو هم درنیاورده.»

توتور قسم می‌خورد که دندانش می‌شکند.

- شایدم تو گلوت گیر کنه و خفه شی. این طوری هر دوتون بالآخره برمی‌گردین

کلیسا. نینی هم برای بار دوم بی‌پدر می‌شه...

- هیس!

برای لحظه‌ای سکوتی شرمسارانه حکم‌فرما می‌شود و من خودم را به نشنیدن

می‌زنم.

- قرار بود ماجرای اون دفعه‌ای رو که ازدهای دوپا رو دیدی برام تعریف کنی...

- آها! پوستش سبز بود اما خوشگل بود، نینی! اون قدی که می‌تونست درجا قلبتو از وسط پاره کنه؛ یه موجود بی‌نظیر، زاییده‌ی سیاه‌ترین شعله‌های اعماق اقیانوس. دیدمش که داشت توی آب راه می‌رفت. موهاش شناور بود. من که غافل‌گیر شده بودم، یهو داد کشیدم. لعنت بهم! ترسوندمش!

- اون چی کار کرد؟

- برگشت و تا چشمش به من افتاد، زد زیر خنده. گفت: «دنبالم بیا! اگه دلشو داری، دنبالم بیا!» بعدش رفت. اگه دلشو داشتم که دنبالش برم، پسر جون! به خدا که جرئتشو نداشتم! دروغ نمی‌گم. وحشت کرده بودم!

رُز نیشگونی از گوش او می‌گیرد.

- هوش از سرش پریده بوده!

- اگه دوباره ببینی ش چی؟

- اگه دوباره ببینمش، کارم تمومه! سنگ می‌شم! مثل این ستاره‌دریایی توی سنگ‌فرش. یا خدا! یه صدف سخت و خالی می‌شم. می‌تونم بذاری م روی گوشت و صدای سپیدا جا رو بشنوی! عزیز جونم! از اون موقع چشم‌وگوشمو خوب باز می‌کنم که اگه کوچک‌ترین چیز غریبی دیدم و گوشه‌ی چشمم به اون افتاد، بی‌فوت‌وقت چشم‌امو ببندم که نشم...

- کور عین یه گربه‌ی پیر!

- نه، رُز! کور عین اودیپ. بگذریم.